

## بسمه تعالی

### داستان کوتاه "فیل ها گاز نمی گیرند" ✓

بچه بودم و به همراه پدر و مادر برای یک سفر تفریحی به آفریقا رفته بودیم. روزی که با اتومبیل سواری کوچکی به سمت هتل محل اقامت مان می رفتیم یک فیل بزرگ وسط جاده آمد و جلو اتومبیل را گرفت. آنموقع من کوچک ترین فرد درون آن اتومبیل بودم راننده به شوخی گفت فیل ها بچه ها را خیلی دوست دارند. من خیلی ترسیدم و فکر کردم الان فیل جلو ماشین را گرفته تا مرا با خودش ببرد. شروع به گریه کردم. پدرم دست مرا فشرد و گفت از چه چیز می ترسی فیل ها که گاز نمی گیرند. من توجه ای به حرف پدرم نداشتم و از بزرگی فیل که ماشین نزدیک شده بود ترسیده و همچنان گریه می کردم. راننده مقداری نیشکر را در جعبه جلو در آورد و جلو فیل گرفت. فیل با خرطوم بزرگش نیشکر را گرفت و از ماشین دور شد و راننده حرکت کرد و از آنجا دور شدیم. راننده گفت فیل ها عادت کرده اند برای خوردن نیشکر جلو ماشین های عبوری را می گیرند و با کمی نیشکر خوشحال شده آن را می گیرند و دور می شوند. یادم می آید تا رسیدن به هتل هنوز حال خوب نشده بود و در این سفر هر جا فیل ها را می دیدم فرار می کردم و می ترسیدم. پدرم دائم می گفت نترس فرزندم فیل ها که گاز نمی گیرند. شبی قرار بود در نزدیک جنگل در درون یک کمپ زیر چادر بخوابیم و من از آمدن فیل ها می ترسیدم. مادرم گفت بین هیچوقت در زندگی از موجودات بزرگ و کارهای بزرگ نترس ما آدم ها معمولا از کارها و موجودات کوچک ضربه می خوریم. در حالیکه از نگرانی به مادرم چسبیده بودم گفتم یعنی فیل و خرس و شیر و کرگدن خطری ندارند؟ مادرم گفت ممکن است این حیوانات برای ما خطرناک باشند اما معمولا آنها نزدیک کمپ آدم ها نمی شوند. خلاصه بتدریج خوابم گرفت و در کنار مادرم در زیر چادر خوابم برد نزدیک های صبح بود که از خواب بیدار شدم و دیدم یک فیل به بزرگی یک هواپیمای دوفره در کنار چادر نزدیک ما ایستاده و با خرطوم خود وسایل ما در کنار چادر را بهم می ریزد و دنبال غذا می گردد. سرم را از ترس زیر پتو بردم و خودم را در بغل مادرم پنهان کردم. از ترس گلویم خشک شده بود و صدایم در نمی آمد. ساعتی بعد مادرم بیدارم کرد و از فیل خبری نبود. وقتی گفتم یک فیل سراغ چادر ما آمده بود گفت حتما خواب دیدی و باور نمی کرد که فیل آنجا بوده است. وقتی قرار شد همگی برای گردش به میان جنگل برویم من گریه کردم و گفتم من از اینجا تکان نمی خورم و هیچ جا نمی روم. پدرم وقتی ترس مرا دید گفت فرزندم فیل ها گاز نمی گیرند. وقتی اصرار مرا دید قبول کرد که در کمپ به همراه نگهبانان بمانم و همراه آنها به میان جنگل نروم. وقتی آنها رفتند من مشغول بازی شدم و مقداری خاک بازی کردم و با گل کلبه کوچکی درست کردم و با چوب آنرا تزئین نمودم. درحین بازی پشه کوچکی روی دستم نشست و نیش کوچکی را در بدنم فرو کرد و رفت. هنوز پدر و مادرم برنگشته بودند که تنم به

خارش افتاد و تمام بدنم به سوختگی افتاد و تب کردم. وقتی پدر و مادر برگشتند بدنم پر از لکه های قرمز بود که خارش داشتند. سرپرست گروه گفت احتمالا کک های کوچک درون خاک و چوبی که با آن کلبه گلی درست کرده ای تو را گزیده اند. گفتم یک پشه بزرگ هم مرا گزید. او کاغذی را از جیش در آورد که شکل چند نوع پشه روی آن کشیده شده بود. گفت چه شکلی بود؟ یکی را به او نشان دادم گفت پشه مالاریا بوده است و باید حتما تو را به نزدیک ترین بیمارستان برسانیم. سرتان را درد نیاورم یک هفته در بیمارستان از تب و خارش می سوختم و بالاخره خوب شدم و همراه پدر و مادرم به شهرمان برگشتیم در بین راه پدرم به من گفت بین عزیزم به تو گفتم که فیل ها گاز نمی گیرند. بجای ترسیدن از فیل ها باید مراقب پشه های کوچک اطرافت باشی. مادرم گفت در زندگی هم حواست را جمع کن معمولا ما از کارهای بزرگ و سخت به زحمت نمی افتم بلکه همه مشکلات ما حاصل کارهای کوچکی است که به آنها توجه نداریم. گفتم نمی فهمم منظورتان چیست؟ گفت بین مثلا وقتی گرسنه می شوی و یک بسته چیپس را قبل از شام می خوری ظاهرا کار کوچکی است و ضرری ندارد اما در واقع دیگر نمی توانی یک وعده غذای مناسب صرف کنی و همین عادت به چیپس خوردن که کار کوچکی است و ظاهرا اهمیتی ندارد؛ در دراز مدت امکان خوردن غذاهای سالم را از تو می گیرد و دچار سوء هاضمه و یا بیماری دیگری می شوی. ما آدم ها بیشتر از اینکه از اتفاقات بزرگ ضربه بخوریم از خطاهای کوچکی که انجام می دهیم ضربه می خوریم. یک دروغ کوچک؛ یک عادت بد؛ یک تنبلی خفیف؛ یک عمل ناشایست و مانند اینها ظاهرا کوچک هستند اما نتیجه های بسیار بد و بزرگی برای ما دارند.

نویسنده داستان: محسن فردرو

۱۴۰۲

سایت فکروورزی - Fekrvarzi.ir